



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

اِمْتِزاجِ (۱) رُوحِها در وقتِ صلح و جنگها
با کسی باید که روحش هست صافی صفا (۲)

چون تغیر (۳) هست در جان، وقتِ جنگ و آشتی
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

چون بخواهد دل، سلامِ آن یکی، همچون عروس
مر زِفاف (۴) و صحبتِ دامادِ دشمن روی را

باز چون میلی بُودِ سویی، بدان ماند که او
میل دارد سویِ دامادِ لطیفِ دلربا

از نظرها امتزاج و از سخن‌ها امتزاج
وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها

همچنان که امتزاج ظاهر است اندر رکوع
وز تصافح (۵) وز عناق (۶) و قبله (۷) و مدح و دعا

بر تفاوت این تمازجها (۸) ز میل و نیم میل
وز سر گُره (۹) و گراهِت، وز پی ترس و حیا

آن رکوع با تائی (۱۰)، و آن ثنای نرم نرم
همراتب (۱۱) در معانی، در صورها مجتبا (۱۲)

این همه بازیچه گردد، چون رسیدی در کسی
کش سما سجده‌اش برد، و آن عرش گوید مَرَحَبَا

آن خداوند لطیف بنده‌پرور، شمس دین
کاو رهند مر شما را زین خیال بی‌وفا

با عدم تا چند باشی خایف (۱۳) و امیدوار؟
این همه تأثیرِ خشمِ اوست تا وقتِ رضا

هستی جان اوست حقاً، چونکه هستی رو بتافت
لَاجرم در نیستی می‌ساز با قیدِ هوا

گه به تسبیع (۱۴) هوا و گه به تسبیعِ خیال
گه به تسبیعِ کلام و گه به تسبیعِ لقا

گه خیالِ خوش بُود در طنز، همچونِ احتلام (۱۵)
گه خیالِ بد بُود همچون که خوابِ ناسزا

وانگهی تخیل‌ها (۱۶) خوش‌تر از این قومِ رذیل (۱۷)
اینست هستی کاو بُود کمتر ز تخیلِ عَمّا (۱۸)

پس از آن سویِ عدم، بدتر از این، از صد عدم
این عدها بر مراتب بود، همچون که بقا

تا نیاید ظِلُّ (۱۹) میمونِ خداوندی^۳ او هیچ بندی از تو نگشاید، یقین میدان دلا

- (۱) اِمْتِزَاجٌ: آمیختگی، آمیخته شدن
 - (۲) صَافِيٌّ صَافًا: پاکِ پاک، زلالِ زلال
 - (۳) تَغْيِيرٌ: دگرگون شدن، در اینجا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.
 - (۴) زِفَافٌ: همپستر شدن
 - (۵) تَصَافُحٌ: دست دادن
 - (۶) عِنَاقٌ: در آغوش کشیدن
 - (۷) قُبْلَةٌ: روبوسی
 - (۸) تَمَازُجٌ: درآمیختن، تعامل
 - (۹) كُرْهٌ: اجبار
 - (۱۰) تَأَنِّيٌ: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار
 - (۱۱) هَمْرَاتِبٌ: هم‌رتبه
 - (۱۲) مُجْتَبَاٌ: مُجْتَبَى، برگزیده. در اینجا: متفاوت.
 - (۱۳) خَافٌ: ترسان، بیمناک
 - (۱۴) تَسْبِيْعٌ: هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن
 - (۱۵) اِحْتِلَامٌ: انزال در خواب
 - (۱۶) تَخْيِيلٌ: خیال‌سازی، خیال‌بافی
 - (۱۷) رَذِيْلٌ: فرومایه
 - (۱۸) عَمَاٌ: مَخْفَفٌ اَعْمَى به معنی کور و نابینا
 - (۱۹) ظِلٌّ: سایه
-

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اوّل بند و پایان را نگر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷

حَبِّدَا (۲۰) دو چشمِ پایانِ بینِ راد (۲۱)
که نگه دارند تن را از فساد

(۲۰) حَبِّدَا: خوشا

(۲۱) راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده‌باره (۲۲)

(۲۲) عربده‌باره: آنکه بسیار بدمستی می کند. عربده جوی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
چون زبان حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۵

بانگِ سگ اندر شکم، باشد زیان
نه شکارانگیز و نه شبِ پاسبان

گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که دفع او شود

از حریصی (۲۳)، وز هوایِ سروری
در نظر کُند و به لافیدنِ جری (۲۴)

(۲۳) حریص: آزمند، زیاده خواه

(۲۴) جری: گستاخ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۵۹

ماه نادیده نشانها میدهد
روستایی را بدان کژ می‌نهد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹

رازها را می‌کند حق آشکار
چون بخواهد رُست، تخمِ بدِ مکار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصَّه‌های دَم به دَم
این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَم

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یَقِینِ در عَاقِبَت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱

پیشِ بینایانِ خَبرِ گَفتنِ خَطَاسَت
کَانَ دَلیلِ غَفَلتِ وِ نَقْصَانِ مَاسَت

پیش بینا، شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا

گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش
لیک اندک گو، دراز اندر مگش

ور بفرماید که اندر گش دراز
همچنین شرمین (۲۵) بگو، با امر ساز (۲۶)

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هر گاه قرآن خوانده شود، گوش فرادهید و
خموشی گزینید، باشد که از لطف و رحمت
پروردگار برخوردار شوید.»

(۲۵) شرمین: شرمناک، با حیا
(۲۶) با امر ساز: از دستورات اطاعت کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنس تو
گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش (۲۷)
مدتی خاموش باشد، جمله گوش

مدتی میبایدش لب دوختن
از سخن، تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش و تیتی (۲۸) می کند
خویشتن را گنگ گیتی می کند

(۲۷) شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

(۲۸) تیتی: کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶

گوش را بندد طَمَع از اِسْتِمَاع
چشم را بندد غَرَض (۲۹) از اِطْلَاع

همچنانکه آن جَنین را طَمَعِ خُون
کَانَ غِذَائِ اَوْسْتِ دَر اَوْطَانِ (۳۰) دُونِ (۳۱)

از حدیثِ این جهان، محجوب کرد
غیرِ خُون، او می‌داند چاشت خُورد

(۲۹) غَرَض: قصد

(۳۰) اَوْطَان: وطن‌ها

(۳۱) دُون: پست و فرومایه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۵

هیچ در گوشِ کسی زایشان نرفت
کاین طَمَع آمد حجابِ ژرف و زَفَت (۳۲)

(۳۲) زَفَت: سِتَبَر؛ درشت؛ فربه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار (۳۳) و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان

(۳۳) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

عاقبت بینی مکن، تا عاقبت بینی شوی
تا چو شیرِ حق باشی، در شجاعت لافتی^(۳۴)

(۳۴) لافتی: جوانی نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

سَر نَنهد چَرخُ تو را، تا که تو بی‌سَر نشوی
گَس نَخَرَد نَقْدِ تو را، تا سویِ میزان^(۳۵) نَبَری

تا نشویِ مَسْتِ خَدا، غم نشود از تو جُدا
تا صِفَتِ گُرگِ دَری، یوسُفِ کَنعانِ نَبَری

خیره میا، خیره مرو، جانبِ بازارِ جهان
زانکه دَرینِ بَیْع و شَری^(۳۶)، این ندهی، آن نَبَری

(۳۵) میزان: ترازو، مقیاس، معیار

(۳۶) بَیْع و شَری: خرید و فروش، معامله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱

هست احوالم خِلافِ همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونکه هر دَمِ راهِ خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم؟

موجِ لشگرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می‌نگر در خود چنین جنگِ گران
پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

یا مگر زین جنگ، حَقَّتْ واخرد
در جهانِ صلحِ یکرنگت برد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۶

مُفْتَرِق (۳۷) شد آفتابِ جان‌ها
در درونِ روزنِ ابدان‌ها

چون نظر در قُرْصِ داری، خود یکی‌ست
وآنکه شد محجوبِ ابدان، در شکی‌ست

تفرقه در روح حیوانی بُود
نَفْسِ واحد، روح انسانی بُود

چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ
مُفْتَرِقِ هرگز نگرده نورِ او

چون که حق تعالی، نور خویش را بر این جانها افشانده،
نور آن خدا هرگز پراکنده نمی‌گردد.

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ. فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَأَهُ ضَلَّ.»

«همانا خداوندِ بلندمرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنیِ خود را بر آنان بتابانید. هر که را آن نور برخورد، به راه راست آید، و هر که را آن نور برنخورد، به گمراهی رود.»

(۳۷) مُفْتَرِق: پراکنده‌شونده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌یی کاندِر نُعاسی (۳۸) شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

لاجرَم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر؟
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟

(۳۸) نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

زآن سوی کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صُور
پس از نظر آید صُور، اشکال مرد و زن شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳

استخوان و باد، روپوش است و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱

جان حیوانی ندارد اتّحاد
تو مَجو این اتّحاد از روحِ باد

گر خورد این نان، نگردد سیر آن
ور گشَد بار این، نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگِ او
از حسدِ میرد، چو بیند برگِ او

جانِ گُرگان و سگان هر یک جداست
مُتَّحِدِ جان‌هایِ شیرانِ خداست

جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم
کَانَ یکی جان صد بُودِ نِسَبَتِ به جسم

همچو آن یک نورِ خورشیدِ سَمَا
صد بُودِ نِسَبَتِ به صَحْنِ خانها

لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده
مؤمنان مانند، نَفْسِ واحده

حدیث

«الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»

«مؤمنان مانند نفسی واحدند.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۲

مستانِ خدا گرچه هزارند، یکی‌اند
مستانِ هویِ جمله دوگانہست و سه‌گانہست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰

ای تو آبِ زندگانی فاسِقِنَا (۳۹)
ای تو دریایِ معانی فاسِقِنَا

ما سبوهایِ طلبِ آورده‌ایم
سویِ تو ای خِضِرِ ثانیِ فَاسُقِنَا

ماهیانِ جانِ ما زنه‌ارخواه (۴۰)
از تو ای دریایِ جانیِ فَاسُقِنَا

از ره هَجْر (۴۱) آمده و آورده ما
عجزِ خود را ارمغانی (۴۲) فَاسُقِنَا

داستانِ خسروان بشنیده‌ایم
تو فزون از داستانی، فَاسُقِنَا

در گمان و وسوسه افتاده عقل
زآنکه تو فوقِ گمانی، فَاسُقِنَا

نیمِ عاقل چه زند با عشقِ تو؟
تو جنونِ عاقلانی، فَاسُقِنَا

کعبه عالم ز تو تبریز شد شمسِ حق رکنِ یمانی (۴۳) فَاَسْقِنَا

(۳۹) فَاَسْقِنَا: پس آب ده ما را.

(۴۰) زنه‌ارخواه: پنا‌جو، امان‌خواه

(۴۱) هَجْر: فراق و هجران

(۴۲) ارمغان: سوغات

(۴۳) رکنِ یمانی: زاویه جنوب غربی کعبه که به سوی یمین است؛ در اینجا یعنی پایه زندگی، ستون دین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۷۷

در ستایش های شمس الدین نباشم مُفْتَن (۴۴)
تا تو گویی کاین غرض نَفی من است از لا و لن (۴۵)

حق همی‌گوید منم، هش دار ای کوتهنظر
شمسِ حق و دین بهانه‌ست اندرین برداشتن

هرچه تو با فخرِ تبریز آوری، بی‌خردگی (۴۶)
آن به عینِ ذاتِ من، تو کرده‌ای ای ممتحن

(۴۴) مُفْتَن: مفتون، شیفته

(۴۵) لا و لن: دو حرف نفی

(۴۶) بی‌خردگی: ظاهراً بدون عیب و اشکال

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُردتن
جانِ من باشد که رُو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم

جانِ نامحرمِ نبیند رویِ دوست
جز همانِ جانِ کاصلِ او از کویِ اوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۲

بیارِ مفخرِ تبریز، شمسِ تبریزی
مثالِ اصل، که اصلِ وجود و ایجادِ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

سپاس آن عَدَمی را، که هست ما پُر بود
ز عشقِ آن عدم آمد، جهان جان به وجود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

خیزید عاشقان که سویِ آسمان رویم
دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم

نی نی که این دو باغ اگرچه خوش است و خوب
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم

سجده‌کنانِ رویم سویِ بحرِ همچو سیل
بر رویِ بحرِ زان پس ما کف‌زنانِ رویم

زین کویِ تعزیت (۴۷) به عروسی سفر کنیم
زین رویِ زعفران به رخِ ارغوانِ رویم

از بیمِ اوفتادنِ لرزانِ چو برگ و شاخ
دل‌ها همی‌طپند، به دارُالامان (۴۸) رویم

از دردِ چاره نیست، چو اندرِ غریب‌ایم
وز گردِ چاره نیست، چو درِ خاکدانِ رویم

(۴۷) تعزیت: عزاداری کردن، تسلیت گفتن

(۴۸) دارُالامان: جای امن و امان، جای سلامت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست
تو وطن بشناس، ای خواجه نخست

حدیث

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ.»

«وطن دوستی از ایمان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۹

آن یار همان است، اگر جامه دگر شد
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد

آن باده همان است، اگر شیشه بدل شد
بنگر که چه خوش بر سرِ خمار برآمد

ای قومِ گمان برده که آن مشعلها مُرد
آن مشعله زین روزنِ اسرار برآمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

صلا رندان دگر باره، که آن شاهِ قمار آمد
اگر تلبیس (۴۹) نو دارد، همانست او که پار (۵۰) آمد

(۴۹) تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری،
روپوش

(۵۰) پار: پارسال

منسوب به مولانا

دیدهای خواهم که باشد شهشناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

شب که جهان است پر از لولیان^(۵۱)
زهره زند پرده شنگولیان^(۵۲)

(۵۱) لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه
(۵۲) شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲

قُلْ اَعُوذَتْ خَوَانِدُ بَايِدْ كَايْ اَحَدُ
هَيْنَ ز نَفَاثَاتِ^(۵۳)، اَفْغَانِ وَزْ عُقْدِ^(۵۴)

در اینصورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ رَا بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گرہها.

می‌دمند اندر گرہ آن ساحرات الْغِيَاثُ (۵۵) الْمُسْتَعَاثُ (۵۶) از بُرد و مات

آن زنان جادوگر در گرہهای افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.

لیک برخوان از زبانِ فعل نیز
که زبانِ قول سُست است ای عزیز

(۵۳) نَفَاثَات: دمندگان

(۵۴) عُقَد: جمع عقده، گرہها

(۵۵) الْغِيَاثُ: کمک، فریادرسی

(۵۶) الْمُسْتَعَاثُ: فریادرس، از ناھای خداوند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷

گاو در بغداد آید ناگهان
بگذرد او زین سَران تا آن سران

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
او نبیند جز که قِشِرِ خربزه

که بُود افتاده بر ره یا حشیش^(۵۷)
لایق سَیران^(۵۸) گاوی یا خَریش

(۵۷) حشیش: گیاه خشک، علف.

(۵۸) سَیران: همان سَیرانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به معنی خوش آمدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جہتی تو را بلا داد
تا بازگشتد به بیجہات (۵۹)

(۵۹) بیجہات: موجودی کہ برتر از جا و جہت است، عالم الہی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُردہ بیرون می‌کند
نفس زنده سویِ مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴

جانِ جان، چون واگشتد پا را زِ جان
جان چنان گردد کہ بیجان تن، بدان

مولوی، مثنوی، دفتر چہارم، بیت ۳۲۹۰

جَوَّوِی (۶۰)، چون جمع گردی زاشتباہ
پس توان زد بر تو سِگَّہ پادشاہ

(۶۰) جَوَّوِی: یکجو یکجو و نرّہ

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۱۴

عَلَّتِی بَتْرَ ز پِنْدَارِ کَمَال
نِیَسْت اِنْدَرِ جَانِ تُو اِی نُودَلَال (۶۱)

(۶۱) نُودَلَال: صاحبِ ناز و کرشمہ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سِرگینِ ای فَتّی^(۶۲)
گرچہ جو صافی نماید مر تو را

(۶۲) فَتّی: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَدید^(۶۳)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۶۳) حَدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.»
تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۗ إِنَّكَ أَنْتَ
الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما
آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

چون تغیر هست در جان، وقتِ جنگ و آشتی
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۱

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوالِ دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ (۶۴) رب

(۶۴) تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را و گر هم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنظَرَم (۶۵)

عاشقِ صُنْعِ توأم در شکر و صبر (۶۶)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر (۶۷)؟

عاشقِ صُنْعِ (۶۸) خدا با فر (۶۹) بود
عاشقِ مصنوعِ (۷۰) او کافر بود

(۶۵) مَنظَرَم: جای نگریستن و نظر انداختن

(۶۶) شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۶۷) گبر: کافر

(۶۸) صُنْع: آفرینش

(۶۹) فر: شکوه ایزدی

(۷۰) مصنوع: آفریده، مخلوق

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْرُ (۷۱) و سَنی (۷۲)
خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(۷۱) حَبْر: دانشمند، دانا
(۷۲) سَنی: رفیع، بلندمرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار؟
این همه تأثیرِ خشمِ اوست تا وقتِ رضا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰

رَهْدَ (۷۳) ز خویش و ز پیش و ز جانِ مرگانَدیش (۷۴)
رَهْدَ ز خوف (۷۵) و رَجَا (۷۶) و رَهْدَ ز باد و ز بود (۷۷)

(۷۳) رَهیدن: رها شدن، خلاص شدن

(۷۴) مرگانَدیش: آنکه پیوسته در اندیشهٔ مردن باشد. مجازاً، من ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.

(۷۵) خوف: ترس

(۷۶) رجا: امید

(۷۷) باد و بود: من ذهنی و آثار آن، بود و نبود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هر چتِ حق دهد، موده رضایی

همان لحظه درِ جَنَّتْ گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلائی

رسولِ غم اگر آید برِ تو
کنارش گیر همچون آشنایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست
اگر بیارم، از آن ابر بر سَرَتِ بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریزِ صفا
کم نگردد از جَبینش^(۷۸) داغِ نفرینِ خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشمِ تو
من حواس و من رضا و خشمِ تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸

پس از آن سویِ عدم بدتر از این از صد عدم
این عدها بر مراتب بود همچون که بقا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱

مصطفی فرمود: گر گویم به راست
شرح آن دشمن که در جانِ شماست

زهره‌های پُردلان (۷۹) هم بَرَدَرَد
نه رَوَد ره، نه غمِ کاری خَوَرَد

(۷۹) پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۲۱

رجوع به قصه رنجور

بازگرد و قصه رنجور گو
با طیبِ آگه ستارخو

نبضِ او بگرفت و واقف شد ز حال
که امید صحتِ او بُد مُحال

گفت: هر چتِ دل بخواهد، آن بکن
تا رود از جسمت این رنجِ کهن

هرچه خواهد خاطرِ تو، وامگیر
تا نگرده صبر و پرهیزت زحیر

صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان
هرچه خواهد دل، درآزش در میان

این چنین رنجور را، گفت ای عمو
حق تعالی، اِعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۴۰

«مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ...»

«...هر چه می‌خواهید بکنید، او به کارهایتان بیناست.»

گفت: رُو هین خیر بادت جانِ عم
من تماشای لبِ جو می‌روم

بر مرادِ دل همی گشت او بر آب
تا که صحت را بیابد فتحِ باب

بر لبِ جو صوفیی بنشسته بود
دست و رُو می‌شُست و پاکی می‌فزود

او قفّاش دید، چون تخیلی‌ای (۸۰)
کرد او را آرزوی سیلی‌ای

بر قفای صوفی حمزه پیرست (۸۱)
راست می‌کرد از برای صَفْعُ (۸۲) دست

کارزو را، گر نرانم تا رود
آن طیبیم گفت کآن علت شود

سیلی‌اش اندر برم در معرکه
زانکه لا تُلقُوا بِأَيْدِي تَهْلُكَةً

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى
التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ.»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتان را به دست
خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا
نیکوکاران را دوست دارد.»

تَهْلُكَةُ اَیْنِ صَبْرٍ وَ پَرَهِیْزِ اَیْ فَلَانِ
خَوْشِ بَكْوَبِشِ، تَنْ مَزَنْ چَوْنِ دِیْگَرَانِ

چَوْنِ زَدَشِ سِیْلِی، بَرَامِدِ یَكِ طَرَاقِ (۸۳)
گَفْتِ صَوْفِی: هَیْ هَیْ اَیْ قَوَّادِ عَاقِ (۸۴)

خَوَاسْتِ صَوْفِی تَا دُو سَهْ مُشْتَشِ زَنْدِ
سَبَلْتِ وَ رِیْشَشِ یَكَايَكِ بَرَكَنْدِ

خَلْقِ، رَنْجَوْرِ دِقِ وَ بَیْچَا رَهَانْدِ
وَزِ خِدَاعِ (۸۵) دِیُو، سِیْلِی بَارَهَانْدِ (۸۶)

جَمَلَهْ دَرِ اَیْذَايِ (۸۷) بَیْجُرْمَانِ حَرِیْصِ
دَرِ قَفَايِ (۸۸) هَمْدَگَرِ جَوِیَانِ نَقِیْصِ (۸۹)

- (۸۰) تخیلی: ادم خیالاتی
- (۸۱) حمزه‌پُرس: کسی که آتش بلغور را بسیار دوست دارد. در اینجا کنایه از آدم شکمباره است.
- (۸۲) صَفَع: پس گردنی
- (۸۳) طَرّاق: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.
- (۸۴) قَوّادِ عاق: بی‌ناموس نافرمان
- (۸۵) خِداَع: حيله‌گری
- (۸۶) سیلی‌باره: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.
- (۸۷) ایذا: اذیت کردن
- (۸۸) قفا: پشت گردن، پس سر
- (۸۹) نقیص: عیب‌جویی
-

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۵

گر چه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اَوَّلِ صَفِ بِرِ كَسِي مَانَدَ بِه كَام
كُو نَكِيرِد دَانِه، بِنِد بِنِدِ دَام

حَبَّذَا (۹۰) دُو چَشْمِ پَايَانِ بَيْنِ رَادِ (۹۱)
كِه نَكِه دَارِنْد تَن رَا اَز فَسَادِ

(۹۰) حَبَّذَا: خوشا

(۹۱) رَاد: حكيم، فرزانه، جوانمرد

مجموع لغات:

- (۱) اِمْتِزَاجٌ: آمیختگی، آمیخته شدن
- (۲) صَافِيٌّ صَافًا: پاکِ پاک، زلالِ زلال
- (۳) تَغْيِيرٌ: دگرگون شدن، در اینجا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.
- (۴) زِفَافٌ: همبستر شدن
- (۵) تَصَافُحٌ: دست دادن
- (۶) عِنَاقٌ: در آغوش کشیدن
- (۷) قُبْلَةٌ: روبوسی
- (۸) تَمَازُجٌ: درآمیختن، تعامل
- (۹) كُرْهٌ: اجبار
- (۱۰) تَأَنِّيٌ: درنگ کردن، آهستگی و تأمل در انجام کار
- (۱۱) هَمْرَاتِبٌ: هم‌رتبه
- (۱۲) مُجْتَبَاٌ: مُجْتَبِيٌّ، برگزیده. در اینجا: متفاوت.
- (۱۳) خَافٌ: ترسان، بیمناک
- (۱۴) تَسْبِيْعٌ: هفت برابر کردن چیزی، مجازاً تکثیر و زیاد کردن
- (۱۵) اِحْتِلَامٌ: انزال در خواب
- (۱۶) تَخْيِيلٌ: خیال‌سازی، خیال‌بافی
- (۱۷) رَذِيْلٌ: فرومایه

- (۱۸) عَمَّا: مخفف اعمیٰ به معنی کور و نابینا
- (۱۹) ظِلٌّ: سایه
- (۲۰) حَبَّذًا: خوشا
- (۲۱) رَادٌ: حکیم، فرزانه، جوانمرد
- (۲۲) عَرَبْدَه بَارَه: آنکه بسیار بدمستی می کند. عربده جوی
- (۲۳) حَرِيصٌ: آزمند، زیاده خواه
- (۲۴) جَرِيٌّ: گستاخ
- (۲۵) شَرْمِيْنٌ: شرمناک، با حیا
- (۲۶) بَا اَمْرٍ سَاازٌ: از دستورات اطاعت کن
- (۲۷) شَيْرِنُوْشٌ: نوشنده شیر، شیرخوار
- (۲۸) تَمِيْتِيٌّ: کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند، زبان کودکانه
- (۲۹) غَرَضٌ: قصد
- (۳۰) اَوْطَانٍ: وطن‌ها
- (۳۱) دُوْنٌ: پست و فرومایه
- (۳۲) زَفْتٌ: سِتْبَرٌ؛ درشت؛ فربه
- (۳۳) گَزَارْدِنٌ: انجام دادن، ادا کردن
- (۳۴) لَافَتِيٌّ: جوانی نیست.
- (۳۵) مِيْزَانٌ: ترازو، مقیاس، معیار
- (۳۶) بَيْعٌ و شَرِيٌّ: خرید و فروش، معامله
- (۳۷) مُفْتَرِقٌ: پراکندگشونده

- (۳۸) نُعَاسٌ: چُرْتُ، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.
- (۳۹) فَاسُقِنَا: پس آبِ دِهِ ما را.
- (۴۰) زَنَهَارُخَوَاه: پناهجو، امانخواه
- (۴۱) هَجْرٌ: فراق و هجران
- (۴۲) اَرْمَغَانٌ: سوغات
- (۴۳) رُكْنٌ يَمَانِيٌّ: زاویهٔ جنوب غربی کعبه که به سوی یمن است؛ در اینجا یعنی پایهٔ زندگی، ستونِ دین
- (۴۴) مُفْتَتِنٌ: مفتون، شیفته
- (۴۵) لا و لن: دو حرف نفی
- (۴۶) بِيخُرْدُكِي: ظاهراً بدون عیب و اشکال
- (۴۷) تَعْرِيْتُ: عزاداری کردن، تسلیت گفتن
- (۴۸) دَارُالْاَمَانِ: جای امن و امان، جای سلامت
- (۴۹) تَلْبِيْسٌ: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش
- (۵۰) پار: پارسال
- (۵۱) لُولِيَانٌ: جمعِ لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه
- (۵۲) شَنُكُولِيَانٌ: جمعِ شنگولی، شاداب، شوخ
- (۵۳) نَفَّاثَاتٌ: دمنندگان
- (۵۴) عُقَدٌ: جمعِ عقده، گرهها
- (۵۵) الْغِيَاثُ: کمک، فریادرسی

- (۵۶) الْمُسْتَغَاثُ: فریادرس، از نااهای خداوند
- (۵۷) حَشِيشٌ: گیاه خشک، علف.
- (۵۸) سَیْرَانٌ: همان سَیْرَانِ عربی است که فارسیان «یا» را به سکون خوانند. به معنی سیر و گردش. در اینجا به معنی خوش آمدن است.
- (۵۹) بی‌جَهاَت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۶۰) جَوَجُوْ: یکجو یکجو و ذرّذره
- (۶۱) ذُوْدَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
- (۶۲) فَتٰی: جوان، جوانمرد
- (۶۳) حَديد: آهن
- (۶۴) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگونه کردن
- (۶۵) مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن
- (۶۶) شُکْر و صَبْر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۶۷) کَبْر: کافر
- (۶۸) صُنْع: آفرینش
- (۶۹) فَر: شکوه ایزدی
- (۷۰) مَصْنوع: آفریده، مخلوق
- (۷۱) حَبْر: دانشمند، دانا
- (۷۲) سَنی: رفیع، بلندمرتبه
- (۷۳) رَهیدن: رها شدن، خلاص شدن

(۷۴) **مرگانَدیش**: آنکه پیوسته در اندیشهٔ مردن باشد. مجازاً،
من ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خودش را تباه می‌سازد.

(۷۵) **خوف**: ترس

(۷۶) **رجا**: امید

(۷۷) **باد و بود**: من ذهنی و آثار آن، بود و نبود

(۷۸) **جَبین**: پیشانی

(۷۹) **پُرْدَل**: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

(۸۰) **تخیلی**: ادم خیالاتی

(۸۱) **حمزه‌پَرست**: کسی که آش بلغور را بسیار دوست دارد.

در اینجا کنایه از آدم شکمباره است.

(۸۲) **صَفَع**: پس گردنی

(۸۳) **طَرَّاق**: صدایی که از کوفتن و شکستن چیزی نظیر چوب

و استخوان برآید. صدای زدن تازیانه و امثال آن.

(۸۴) **قَوَّادِ عاق**: بی‌ناموس نافرمان

(۸۵) **خِداَع**: حيله‌گری

(۸۶) **سیلی‌باره**: کسی که میل فراوانی به زدن سیلی دارد. در

اینجا مراد کسی است که خوی آزار و تهاجم بسیار داشته باشد.

(۸۷) **ایذا**: اذیت کردن

(۸۸) **قفا**: پشت گردن، پس سر

(۸۹) **نَقِیص**: عیب‌جویی

(۹۰) حَبَّآءُ: خوشا
(۹۱) رَاد: حكيم، فرزانه، جوانمرد